

تنفس هوای تازه

نویسنده:
جورج اورول

ترجمه:
فرید رضوی



تنفس هوای تازه



- نویسنده: جورج اورول
- مترجم: فرید رضوی
- حروفچینی و صفحه‌آرایی: منیر علیزاده
- چاپ اول: ۱۳۹۶
- تیراژ: ۱۱۰ نسخه
- قیمت: ۱۵,۰۰۰ تومان
- شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۳۷-۵۸-۰ ISBN: 978_600_8137-58-0

آدرس: خ لبافی نژاد، بین خ دانشگاه و فخررازی، پلاک ۱۷۴ واحد ۳
 تلفن: ۰۶۶۴۶۶۳۶۰ - ۰۶۶۴۶۶۹۶۵ - ۰۶۶۴۶۶۲۰۵ - ۰۹۱۲۳۰۲۵۲۰۵
www.ParNashr.ir

سخن ناشر

«اریک آرتو بلر» با نام مستعار «جورج اورول» در ۲۵ ژوئن ۱۹۰۳ در شهر موتیهاری بنگال از خانواده‌ای انگلیسی - هندی زاده شد. او از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۱ در کالج اشرافی «ایتن» دوره‌ی متوسطه را گذارند و از آنجا که در دوران آموزش، شاگردی متوسط بود، نتوانست به آکسفورد راه یابد و ناگزیر به کارآموزی در آموزشگاه پلیس محلی برمه روی آورد و در ۲۱ سالگی به عنوان دستیار سرپرست پلیس از آموزشگاه فارغ‌التحصیل شد. او پنج سال در برمه، در خدمت پلیس مستعمراتی، به نظام امپریالیستی انگلیس خدمت کرد، ولی در سال ۱۹۲۷ برای آن‌که دیگر نمی‌توانست به امپریالیستی که از نظر او «شیاد بزرگ» بود خدمت کند، از شغل خود استعفا داد تا سال ۱۹۲۸ آغاز کار ادبی او باشد. «اورول» در سال ۱۹۳۶ به روزنامه‌نگاری روی آورد و سپس در جنگ‌های داخلی اسپانیا، در ارتش انقلابی شرکت کرد و به سختی مجروح شد. او هنگامی که قتل‌عام مردم را به دست کمونیست‌ها مشاهده کرد، ایمان و عقاید سیاسی‌اش متزلزل و تحولات روحی‌اش

در آثار این دوره‌ی او منعکس گشت و در ۱۹۳۹ کتاب «تنفس هوای تازه» را که به زندگی واقعی و تحول روحی او در دوره‌ای که در دستگاه شهربانی خدمت می‌کرد بسیار نزدیک بود، انتشار داد.

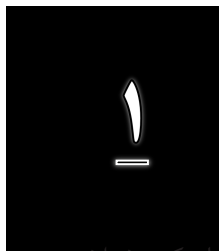
«اورول» در طی جنگ جهانی دوم با «BBC» و از ۱۹۴۳ با روزنامه‌های کارگری مانند «تریبون» و «آبزرور» همکاری کرد و در سال ۱۹۴۹ به کلی از جامعه کناره گرفت و در انزوای کامل به سر برد تا سرانجام در سال ۱۹۵۰ به علت بیماری سل و جراحات ناشی از جنگ، در لندن درگذشت.

«تنفس هوای تازه»، هفتمین رمان «جورج اورول» است که در آغاز جنگ جهانی دوم چاپ شد. این رمان حال و هوای مایوس‌کننده‌ی انگلستان پیش‌ازجنگ را با اوضاع پس‌ازجنگ مقایسه می‌کند.

مردی میان‌سالی که به یک‌باره از زندگی روزمره‌اش خسته شده و برای تنفس هوایی تازه، یاد ایام کودکی می‌کند. سیر زندگی مرد از کودکی تا بزرگسالی از زبان خودش و تصمیمی که می‌گیرد و ادامه‌ی ماجرا، انسان را به گذشته‌ای که ساده از کنارش رد شده ولی ته ذهنش هنوز وجود دارد، می‌برد.

«جورج اورول» در این اثر نیز همانند بسیاری از آثار دیگرش در قالب رمان و با نثر گزارش‌نویسی و استفاده از طنزهای تلخ و گزنده، نسبت به سرنوشت بشریت هشدار داده و خواننده را با خود به سال‌ها قبل برده و در ستایش آن روزگاران سخن می‌راند؛ سخنانی بر علیه تکنولوژی که انسان درگیر روزمرگی را وارد آرامشی نوستالژیک می‌کند؛ آرامشی پیش از دنیای مدرن امروز و فرهنگ متریالیسم و تجمل‌گرایانه‌اش. او با اظهار تأسف برای نابودی ذات و طبیعت زندگی انسان دیروز، برای آینده‌ی دنیا ابراز نگرانی می‌کند.

﴿ فصل اول ﴾



آن فکر زمانی به سرم افتاد که دندان مصنوعی جدیدم را گرفتم. حدود ساعت یک ربع به هشت از رختخواب بیرون پریدم و سرموقع خود را به حمام رساندم و در را به روی بچه‌ها قفل کردم. صبح یک روز ژانویه بود و آسمان غبارآلود و زرد متمال به خاکستری به نظر می‌رسید.

از پشت پنجره چهارگوش حمام، پایین را دید زدم. محوطه پنجاه یاردی چمن و تکه زمین لخت وسط آن دیده می‌شد. ما، این جا را، «پشت باغ» می‌نامیم. تمام خانه‌های جاده «الس مر»^۱ پشت باغ دارند. فقط، آن جا که بچه‌ای در کار نیست، تکه زمین لخت هم وجود ندارد.

در اثنايي که وان پر می‌شد، سعی کردم با یک تیغ کند، اصلاح کنم. صورتم در آینه و دندان‌هایم از درون یک لیوان آب، مرا نظاره می‌کردند. این دندان‌ها را دندان‌پزشکم «وارنر»^۲ به‌طور موقت به من

1. Ellesmere
2. Warner

داده است و قرار شده که دندان‌های جدیدم را آماده کند. روی هم‌رفته صورت بی‌ریختی ندارم. چهره‌ی من، از آن صورت‌های قرمز آجری رنگ است که به موهای زرد و چشمان آبی کم‌رنگ می‌آید. کچل که نشده‌ام هیچ، حتی موهایم خاکستری هم نشده‌اند. از این بابت از خدا ممنونم. وقتی هم که دندان‌هایم را می‌گذارم، چندان توجهی به سنم که چهل و پنج سال است نمی‌کنم.

با فکر خرید یک تیغ نو، درون آب وان فرورفتم و شروع به صابون‌مالی کردم. اول دست‌هایم را صابون زدم (بازوانی گوش‌تالو که به آرنج کک‌مکی، وصل می‌شود) و بعد، با برس، پشت شان‌هایم را تمیز کردم. بدون این برس نمی‌توانم آن‌جا را تمیز کنم. شاید مزخرف‌گویی باشد. اما این روزها دستم، به قسمت‌هایی از بدنم نمی‌رسد. راستش چاق شده‌ام، البته وزنم بیش از چهارده «سنگ»^۱ نیست و آخرین باری که دورم کمرم را اندازه گرفتم، تقریباً چهل و هشت یا چهل و نه بود.

چاقی من توی ذوق نمی‌زند و شکمم، به طرف زانویم خیز برنداشته، اما می‌شود گفت که مثل یک بشکه کمی پهن هستم. شما، آدم‌های چاقو و پرجنب‌وجوش را دیده‌اید، همان‌ها که به «چاقالو» و یا «خیکی» موسوم‌اند و گرمی‌بخش محافل‌اند؟ من جزو آن‌ها هستم. غالباً مرا «خیکی» صدا می‌کنند، «بولینگ خیکی»، البته اسم واقعی من «جورج بولینگ»^۲ است.

با این‌که خواب و خوراکم خوب است، اما مدتیست که احساس بدخلقی می‌کنم و از این جهت هم کلی دلخورم. البته دلیل آن را

۱. یکی از واحدهای وزن انگلیسی.

می دانم؛ تقصیر این دندان‌های لعنتی است، آن‌ها در لیوان آب بزرگ به نظر می‌رسیدند و مثل دندان‌های یک جمجمه به من دهان کجی می‌کردند. دیدن آن‌ها، چندان دلچسب نیست و احساس ناجوری به آدم دست می‌دهد، درست مثل وقتی که یک سیب ترش گاز بزنی. اما هر چه می‌خواهید بگویید. دندان مصنوعی نوعی نشانه تشخیص است؛ گرچه وقتی آخرین دندان طبیعی را از دست می‌دهید، دیگر نمی‌توانید خودتان را دست بیاندازید و بگویید که رئیس یک کمپانی در هالیوود هستید. وقتی ایستادم تا پاهایم را بشویم، نگاهی به اندامم کردم. مردان چاق نمی‌توانند پاهای خود را ببینند، اما من وقتی سرپا می‌ایستم، قسمتی از پاهایم را می‌بینم. همان‌طور که دور شکمم را صابون‌مالی می‌کردم، به خودم گفتم که هیچ زنی حاضر نیست دوبار به من نگاه کند، مگر آن‌که پولم را به رخس بکشم و در آن لحظه هم، دلم نمی‌خواست زنی به من نگاه کند.

یک مرتبه یادم آمد که امروز، حال و روز بهتری در پیش دارم، چون سرکار نمی‌روم. گرچه باید سری به دفترم در لندن بزنم و چند نامه بنویسم و ماشین قراضه‌ام هم در لنگرگاه است. من با این ماشین، به منطقه تحت پوششم رسیدگی می‌کنم. شغل من، نمایندگی بیمه است و در شرکت «سمندر پرنده» کار می‌کنم. خوب، امروز را تعطیل می‌کنم و به دنبال دندان مصنوعی‌ام می‌روم. تازه، یک موضوع دیگر، من هفده پوند داشتم و کسی هم از آن خبر نداشت. جریان این هفده پوند از این قرار است: جوانکی